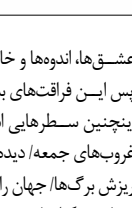


نگاره

نگاهی گذرا به هفت دفتر «دفترهای سالخوردگی»

این پس از فراقت

■ **شرق:** احمدرضا احمدی شاعر استمرار است، شاعری که روایتش، روایت شاعری است که پشت پنجره نشسته و تمام دنیا را از همین پنجره می‌بیند و می‌نویسد. مردی که امروز دفترهای سالخوردگی را می‌نویسد با مولف‌های ویژه‌ای به سراغ شعر می‌رود. بسامدواژگانی همچون گریه، مادر، هوا، گل‌ها، قطار، سفر و… جهان شعر احمدرضا را به یک جهان چند بعدی نزدیک کرده است. این واژگان به جای آنکه شاعر تکرار سازد، شعر احمدرضا احمدی در پروسه این واژه‌ها مدام در حال بازسازی فضایی است که هرگز رنگ تکرار به خود نمی‌گیرد. احمدرضا هفت دفتر با عنوان دفترهای سالخوردگی توسط نشر چشمه منتشر کرد. کتاب‌هایی که با استقبال مخاطبان شعر امروز و به ویژه شعر احمدرضا احمدی مواجه شد. مجموعه اول این دفترها با نام «در این کوچه گل بنفشه می‌روید: باران» منتشر شد. این کتاب شامل تجربه‌های احمدرضا در قطعه‌نویسی بود. احمدی پیش از این هم در کتابی مانند «روزی برای تو خواهم گفت» به تجربه نوشتن در این قالب دست زده بود و اولین دفتر از این مجموعه هم شامل همین شکل از شعرهاست. این مجموعه رمزوارگی‌ها و جادو نویسی‌های شعر احمدرضا را در دل خود دارد. احمدرضا غروب‌های جمعه به شکل امروز دنیا نگاه می‌کند. دومین دفتر از سالخوردگی «چترهای کهنه در باران باز نمی‌شدند: حرمان» آغاز نگاه اندوهگین احمدرضا در این مجموعه‌هاست. احمدرضا از دست می‌دهد. عشق‌ها و روزها و یادها را اما همچنان در این حرمان، در این غم آمیخته به کلمه روای آنهاست. غمی که هیچ وقت به پوچی نمی‌رسد بن‌مایه شعر احمدرضا را تشکیل داده و می‌دهد و این اندوه، اندوهی است که شاعری مثل او با تملشای جهان به آن می‌رسد. شاعری پر تجربه پشت این شعرهاست با حس‌های بسیار حساس که هر چیزی را در کنار خود در گذر و عبور زمان می‌بیند و ثبت می‌کند و شاعر انگار در آستانه ۷۰سالگی از همیشه تنهاتر است. زبان شعر احمدرضا ساده است و تصویرهای شعر او در جهان او ساخته می‌شود، دنیایی که هم دنیای ماست و هم نیست. این جادوی شعر احمدرضا، مخاطبی که آشنای شعرهای احمدرضا احمدی است، می‌داند که در جهانی ملموس زندگی می‌کند هر چند این جهان، جهان شاعرانه‌ای است اما واقعی‌تر از آن است که بشود در آن ماندگار نشد. فروغ روزی می‌گفت: «همه می‌خواهند فاتحانه شعر بنویسند. هیچ‌کس نمی‌خواهد صمیمانه شعر بنویسد» احمدرضا احمدی ادامه این حرف است و ادامه خودش صادق و صمیمی بی‌هیچ ادایی. احمدرضا شاید آنچه حلقه مفقوده شعر امروز به حساب می‌آید را به بهترین شکل در شعر خود جای داده است. خیال‌ورزی و عاطفه‌محوری و شاعر اندیشیدن در عطفه دفتر رسوم را با نام «پس از فراقت‌های مدام: نیستی» منتشر می‌کند. چهارمین دفتر احمدرضا روایت عشق‌ها، اندوه‌ها و خاطرات گذشته است. احمدرضا در پس این فراقت‌های بدخیم و به نیستی نزدیک راوی اینچنین سطرهایی است: «خاموشی برگها را/ در غروب‌های جمعه/ دیده بودیم/ آرام‌آرام/ آموخته بودیم/ ریزش برگ‌ها/ جهان را تغییر نمی‌دهد» تنهایی شاعر با تنهایی دیگران فرق می‌کند. شاعر در تنهایی کلمه متولد نمی‌کند و این خلق و زایش و زایمان لندوبار است. شاید مثل مادری که فرزندی به دنیا می‌آورد و به آفریداش نگاه می‌کند یا شبیه مسافری که در ساحل ایستاده است و… خیره مانده است/ شاید/ آقایی/ برسد /سوارش کند.» دفتر ششم «روزی که ما سوار قطار شدیم: هوا برای بود» دفتر خاطره‌گویی است. احمدرضا احمدی به ترتیب این کتاب‌ها اندیشیده است. شعرهای احمدرضا در این کتاب بازگوکننده جهان خاطر‌مند اوست. در این دفتر فاصله‌ها انگار کم و کمتر می‌شود و احمدرضا روی‌روی خواننده‌اش می‌نشیند و شعرهایی از زندگی‌اش می‌خواند. آخرین دفتر را احمدرضا احمدی منتشر می‌کند. «می‌خواستم روزی گریه کنم: سیب سرخ» در این دفتر از سکوت‌ها و مکث‌ها و نگاهش حرف می‌زند. احمدی با هر کلمه به وزن ادبیات معاصر و شعر امروز اضافه می‌کند، حتی با سکوت‌هایش حرف‌های نهایی را می‌زند، وقتی که می‌گوید: «سکوت/ در کنار عشق محض/ سکوت/ در کنار سیب محض/ دشوار و ناتمام/ بود»



احمدرضا احمدی گفت: «عشق‌های واقعی بی‌سرانجام است». بعد داستان عاشقانه‌ای را تعریف کرد که چندان استثنایی و عجیب و غریب نبود. شاید کمی هم رمانتیک بود. هیچ وقت دوست نداشتم شاعر باشم. بعضی شب‌ها توی خواب شعر گفته‌ام، اما خوشبختانه صبح آن را فراموش کرده‌ام. شاعر یعنی احساس و رنج و من دوست ندارم رنج بکشم. رنج فقر، بی‌عدالتی، تنهایی و عشق: دیگر نمی‌خواهم در فرودگاه / از پله‌ها بالا رفتن مرا نظاره کنی / و من در هواپیما تا مقصد / دو تا چشم گریان تو را / با خود حمل کنم. / در فرودگاه جهان را تقسیم کردیم: سیب‌های سبز برای تو / آسمان تهی از ابر برای من. احمدرضا احمدی گفت: «عشق واقعی بی‌سرانجام است.»

توی اندیمشک همدیگر را دیدیم. آمده بودم مرخصی. عیابی سرش بود. چشم‌های سیاهش آرام و قرار نداشت. گفتیم: «خداحافظ». گفت: «میری؟» گفتیم: «پس چی؟» گفت: «به همین راحتی؟» گفتیم: «راحت‌تر از این هم رفتم…» گفت: «خیلی پستی…» گفتیم: «هان…» گفت: «هیچی، کسی بر می‌گردد؟» گفتیم: «نمی‌دونم، می‌برندمان دهلران…» گفت: «از تهران کویدیم اومدم اینجا، ناهار رو با هم بخوریم…» باران باز نمی‌شدند: حرمان» آغاز نگاه اندوهگین احمدرضا است. در این مجموعه‌هاست. احمدرضا از دست می‌دهد. عشق‌ها و روزها و یادها را اما همچنان در این حرمان، در این غم آمیخته به کلمه روای آنهاست. غمی که هیچ وقت به پوچی نمی‌رسد بن‌مایه شعر احمدرضا را تشکیل داده و می‌دهد و این اندوه، اندوهی است که شاعری مثل او با تملشای جهان به آن می‌رسد. شاعری پر تجربه پشت این شعرهاست با حس‌های بسیار حساس که هر چیزی را در کنار خود در گذر و عبور زمان می‌بیند و ثبت می‌کند و شاعر انگار در آستانه ۷۰سالگی از همیشه تنهاتر است. زبان شعر احمدرضا ساده است و تصویرهای شعر او در جهان او ساخته می‌شود، دنیایی که هم دنیای ماست و هم نیست. این جادوی شعر احمدرضا، مخاطبی که آشنای شعرهای احمدرضا احمدی است، می‌داند که در جهانی ملموس زندگی می‌کند هر چند این جهان، جهان شاعرانه‌ای است اما واقعی‌تر از آن است که بشود در آن ماندگار نشد. فروغ روزی می‌گفت: «همه می‌خواهند فاتحانه شعر بنویسند. هیچ‌کس نمی‌خواهد صمیمانه شعر بنویسد» احمدرضا احمدی ادامه این حرف است و ادامه خودش صادق و صمیمی بی‌هیچ ادایی. احمدرضا شاید آنچه حلقه مفقوده شعر امروز به حساب می‌آید را به بهترین شکل در شعر خود جای داده است. خیال‌ورزی و عاطفه‌محوری و شاعر اندیشیدن در عطفه دفتر رسوم را با نام «پس از فراقت‌های مدام: نیستی» منتشر می‌کند. چهارمین دفتر احمدرضا روایت عشق‌ها، اندوه‌ها و خاطرات گذشته است. احمدرضا در پس این فراقت‌های بدخیم و به نیستی نزدیک راوی اینچنین سطرهایی است: «خاموشی برگها را/ در غروب‌های جمعه/ دیده بودیم/ آرام‌آرام/ آموخته بودیم/ ریزش برگ‌ها/ جهان را تغییر نمی‌دهد» تنهایی شاعر با تنهایی دیگران فرق می‌کند. شاعر در تنهایی کلمه متولد نمی‌کند و این خلق و زایش و زایمان لندوبار است. شاید مثل مادری که فرزندی به دنیا می‌آورد و به آفریداش نگاه می‌کند یا شبیه مسافری که در ساحل ایستاده است و… خیره مانده است/ شاید/ آقایی/ برسد /سوارش کند.» دفتر ششم «روزی که ما سوار قطار شدیم: هوا برای بود» دفتر خاطره‌گویی است. احمدرضا احمدی به ترتیب این کتاب‌ها اندیشیده است. شعرهای احمدرضا در این کتاب بازگوکننده جهان خاطر‌مند اوست. در این دفتر فاصله‌ها انگار کم و کمتر می‌شود و احمدرضا روی‌روی خواننده‌اش می‌نشیند و شعرهایی از زندگی‌اش می‌خواند. آخرین دفتر را احمدرضا احمدی منتشر می‌کند. «می‌خواستم روزی گریه کنم: سیب سرخ» در این دفتر از سکوت‌ها و مکث‌ها و نگاهش حرف می‌زند. احمدی با هر کلمه به وزن ادبیات معاصر و شعر امروز اضافه می‌کند، حتی با سکوت‌هایش حرف‌های نهایی را می‌زند، وقتی که می‌گوید: «سکوت/ در کنار عشق محض/ سکوت/ در کنار سیب محض/ دشوار و ناتمام/ بود»

احمدرضا احمدی مثل همه ایرانی‌ها مجموعه‌ای از تضادهاست. وانمود به انزوا می‌کند اما زمان مصاحبه بارها زنگ تلفنش به صدا درمی‌آید. در بیان خاطراتش در مصاحبه، آدم‌های زیادی سرک می‌کشند که اسم خیلی از آنها را برای اولین بار می‌شنویم. او به خانواده پایبند است و عشق عجیبی به دخترش، ماهر دارد. در آن خانه‌مان زندگی که دخترم به دنیا آمده بود و بیماری اسم رنج می‌برد، آنقدر درباره این بیماری اطلاعات داد و آنقدر دکتر معرفی کرد که گیج شده بودم. هر وقت خودم را با او مقایسه می‌کنم، فوری به این نتیجه می‌رسم که من پدر نفرت‌انگیزی هستم. این شعری است از پدری که نگران آسودگی و رفاه فرزندش است، شعری برای ماهر: درد می‌خواست و توانست ما را محاصره کند که کرد- / ما چگونه این اتاق‌های شکسته در زمهریر را گرم می‌کردیم/ کسی به یاد ندارد/ حتی کسی به یاد ندارد که چگونه درختان بادام شکوفه دادند/ اما فقط می‌توانستیم فرق فقر و حیثیت ما/ که در چهار فصل به باد می‌رفت را بدانیم/ گاهی عابری دلزده شب در این خانه- را/ می‌کوفت تکه نانی و روزنامه‌ای بیات را/ پشت در می‌گذاشت و در سرما غیب می‌شد…/ نگاهت را بر سبید سیب و پرتقال خوب و شفاف به یاد دارم.

باز هم شعر دیگری برای ماهر: در سال ۱۳۵۰ من درست ۳۱ساله بودم/ هنگامی که تو رسیدی آرام پیر شدم/ گیسوانم سفید نشد/ هنوز مزه خستگی و پیوری را تلخ نمی‌دانستم/ اصلا مهربانی در کار نبود/ در آن خانه‌مان درختی خرمالو در حیاط بود/ در آن خانه‌مان دو ماهی قرمز در حوض بودند/ صبح‌ها که به سر کار می‌رفتم/ ماهیان را که نگاه می‌کردم / کمی تکان می‌خوردند/ تو هنوز به زندگی من با ننگ‌زشته بودی/ اصلا نمی‌دانستم تو در زمین هستی/ و چشمان تو می‌تواند سرمایه عمر من باشد.

احمدرضا احمدی گفت: «در ۶۵ یا ۷۰سالگی بودم که شعرم شکفت و مخاطب پیدا کرد». قبل از انقلاب فروغ فرخزاد فقط جسارت داشت شعرهایم را قبول کند. من برای نجات بشريت شعر نمی‌گویم برای رضای خودم شعر می‌گویم.» از دستان من نیاموختی/ که من برای خوشبختی تو/ چقدر ناتوانم/ من خواستم با ابیات پرانکنده شعر/ تو را خوشبخت کنم…

احمدرضا احمدی روشنفکری پرهیزگار است و برای رسیدن به شاعری و شاعر ماندن ریاضت بسیار کشیده: «سالی که از سه کتابم در خانه هنرمندان رونمایی شد، وقتی رفتم بالا، تمام جمعیت جوان‌ها بودند، با خودم گفتم کار من سخت شد من دیگه مخاطب دارم. آپولینر شعری داره که میگه، ای احمد غلامی که پشت من دعا می‌کنید من نمی‌توانم به شما خیانت کنم.»

احمدرضا احمدی گفت: «عشق‌های واقعی بی‌سرانجام است». بعد داستان عاشقانه‌ای را تعریف کرد که چندان استثنایی و عجیب و غریب نبود. شاید کمی هم رمانتیک بود. هیچ وقت دوست نداشتم شاعر باشم. بعضی شب‌ها توی خواب شعر گفته‌ام، اما خوشبختانه صبح آن را فراموش کرده‌ام. شاعر یعنی احساس و رنج و من دوست ندارم رنج بکشم. رنج فقر، بی‌عدالتی، تنهایی و عشق: دیگر نمی‌خواهم در فرودگاه / از پله‌ها بالا رفتن مرا نظاره کنی / و من در هواپیما تا مقصد / دو تا چشم گریان تو را / با خود حمل کنم. / در فرودگاه جهان را تقسیم کردیم: سیب‌های سبز برای تو / آسمان تهی از ابر برای من. احمدرضا احمدی گفت: «عشق واقعی بی‌سرانجام است.»

احمدرضا احمدی مثل همه ایرانی‌ها مجموعه‌ای از تضادهاست. وانمود به انزوا می‌کند اما زمان مصاحبه بارها زنگ تلفنش به صدا درمی‌آید. در بیان خاطراتش در مصاحبه، آدم‌های زیادی سرک می‌کشند که اسم خیلی از آنها را برای اولین بار می‌شنویم. او به خانواده پایبند است و عشق عجیبی به دخترش، ماهر دارد. در آن خانه‌مان زندگی که دخترم به دنیا آمده بود و بیماری اسم رنج می‌برد، آنقدر درباره این بیماری اطلاعات داد و آنقدر دکتر معرفی کرد که گیج شده بودم. هر وقت خودم را با او مقایسه می‌کنم، فوری به این نتیجه می‌رسم که من پدر نفرت‌انگیزی هستم. این شعری است از پدری که نگران آسودگی و رفاه فرزندش است، شعری برای ماهر: درد می‌خواست و توانست ما را محاصره کند که کرد- / ما چگونه این اتاق‌های شکسته در زمهریر را گرم می‌کردیم/ کسی به یاد ندارد/ حتی کسی به یاد ندارد که چگونه درختان بادام شکوفه دادند/ اما فقط می‌توانستیم فرق فقر و حیثیت ما/ که در چهار فصل به باد می‌رفت را بدانیم/ گاهی عابری دلزده شب در این خانه- را/ می‌کوفت تکه نانی و روزنامه‌ای بیات را/ پشت در می‌گذاشت و در سرما غیب می‌شد…/ نگاهت را بر سبید سیب و پرتقال خوب و شفاف به یاد دارم.

باز هم شعر دیگری برای ماهر: در سال ۱۳۵۰ من درست ۳۱ساله بودم/ هنگامی که تو رسیدی آرام پیر شدم/ گیسوانم سفید نشد/ هنوز مزه خستگی و پیوری را تلخ نمی‌دانستم/ اصلا مهربانی در کار نبود/ در آن خانه‌مان درختی خرمالو در حیاط بود/ در آن خانه‌مان دو ماهی قرمز در حوض بودند/ صبح‌ها که به سر کار می‌رفتم/ ماهیان را که نگاه می‌کردم / کمی تکان می‌خوردند/ تو هنوز به زندگی من با ننگ‌زشته بودی/ اصلا نمی‌دانستم تو در زمین هستی/ و چشمان تو می‌تواند سرمایه عمر من باشد.

احمدرضا احمدی گفت: «در ۶۵ یا ۷۰سالگی بودم که شعرم شکفت و مخاطب پیدا کرد». قبل از انقلاب فروغ فرخزاد فقط جسارت داشت شعرهایم را قبول کند. من برای نجات بشريت شعر نمی‌گویم برای رضای خودم شعر می‌گویم.» از دستان من نیاموختی/ که من برای خوشبختی تو/ چقدر ناتوانم/ من خواستم با ابیات پرانکنده شعر/ تو را خوشبخت کنم…

احمدرضا احمدی گفت: «عشق‌های واقعی بی‌سرانجام است». بعد داستان عاشقانه‌ای را تعریف کرد که چندان استثنایی و عجیب و غریب نبود. شاید کمی هم رمانتیک بود. هیچ وقت دوست نداشتم شاعر باشم. بعضی شب‌ها توی خواب شعر گفته‌ام، اما خوشبختانه صبح آن را فراموش کرده‌ام. شاعر یعنی احساس و رنج و من دوست ندارم رنج بکشم. رنج فقر، بی‌عدالتی، تنهایی و عشق: دیگر نمی‌خواهم در فرودگاه / از پله‌ها بالا رفتن مرا نظاره کنی / و من در هواپیما تا مقصد / دو تا چشم گریان تو را / با خود حمل کنم. / در فرودگاه جهان را تقسیم کردیم: سیب‌های سبز برای تو / آسمان تهی از ابر برای من. احمدرضا احمدی گفت: «عشق واقعی بی‌سرانجام است.»

توی اندیمشک همدیگر را دیدیم. آمده بودم مرخصی. عیابی سرش بود. چشم‌های سیاهش آرام و قرار نداشت. گفتیم: «خداحافظ». گفت: «میری؟» گفتیم: «پس چی؟» گفت: «به همین راحتی؟» گفتیم: «راحت‌تر از این هم رفتم…» گفت: «خیلی پستی…» گفتیم: «هان…» گفت: «هیچی، کسی بر می‌گردد؟» گفتیم: «نمی‌دونم، می‌برندمان دهلران…» گفت: «از تهران کویدیم اومدم اینجا، ناهار رو با هم بخوریم…» باران باز نمی‌شدند: حرمان» آغاز نگاه اندوهگین احمدرضا است. در این مجموعه‌هاست. احمدرضا از دست می‌دهد. عشق‌ها و روزها و یادها را اما همچنان در این حرمان، در این غم آمیخته به کلمه روای آنهاست. غمی که هیچ وقت به پوچی نمی‌رسد بن‌مایه شعر احمدرضا را تشکیل داده و می‌دهد و این اندوه، اندوهی است که شاعری مثل او با تملشای جهان به آن می‌رسد. شاعری پر تجربه پشت این شعرهاست با حس‌های بسیار حساس که هر چیزی را در کنار خود در گذر و عبور زمان می‌بیند و ثبت می‌کند و شاعر انگار در آستانه ۷۰سالگی از همیشه تنهاتر است. زبان شعر احمدرضا ساده است و تصویرهای شعر او در جهان او ساخته می‌شود، دنیایی که هم دنیای ماست و هم نیست. این جادوی شعر احمدرضا، مخاطبی که آشنای شعرهای احمدرضا احمدی است، می‌داند که در جهانی ملموس زندگی می‌کند هر چند این جهان، جهان شاعرانه‌ای است اما واقعی‌تر از آن است که بشود در آن ماندگار نشد. فروغ روزی می‌گفت: «همه می‌خواهند فاتحانه شعر بنویسند. هیچ‌کس نمی‌خواهد صمیمانه شعر بنویسد» احمدرضا احمدی ادامه این حرف است و ادامه خودش صادق و صمیمی بی‌هیچ ادایی. احمدرضا شاید آنچه حلقه مفقوده شعر امروز به حساب می‌آید را به بهترین شکل در شعر خود جای داده است. خیال‌ورزی و عاطفه‌محوری و شاعر اندیشیدن در عطفه دفتر رسوم را با نام «پس از فراقت‌های مدام: نیستی» منتشر می‌کند. چهارمین دفتر احمدرضا روایت عشق‌ها، اندوه‌ها و خاطرات گذشته است. احمدرضا در پس این فراقت‌های بدخیم و به نیستی نزدیک راوی اینچنین سطرهایی است: «خاموشی برگها را/ در غروب‌های جمعه/ دیده بودیم/ آرام‌آرام/ آموخته بودیم/ ریزش برگ‌ها/ جهان را تغییر نمی‌دهد» تنهایی شاعر با تنهایی دیگران فرق می‌کند. شاعر در تنهایی کلمه متولد نمی‌کند و این خلق و زایش و زایمان لندوبار است. شاید مثل مادری که فرزندی به دنیا می‌آورد و به آفریداش نگاه می‌کند یا شبیه مسافری که در ساحل ایستاده است و… خیره مانده است/ شاید/ آقایی/ برسد /سوارش کند.» دفتر ششم «روزی که ما سوار قطار شدیم: هوا برای بود» دفتر خاطره‌گویی است. احمدرضا احمدی به ترتیب این کتاب‌ها اندیشیده است. شعرهای احمدرضا در این کتاب بازگوکننده جهان خاطر‌مند اوست. در این دفتر فاصله‌ها انگار کم و کمتر می‌شود و احمدرضا روی‌روی خواننده‌اش می‌نشیند و شعرهایی از زندگی‌اش می‌خواند. آخرین دفتر را احمدرضا احمدی منتشر می‌کند. «می‌خواستم روزی گریه کنم: سیب سرخ» در این دفتر از سکوت‌ها و مکث‌ها و نگاهش حرف می‌زند. احمدی با هر کلمه به وزن ادبیات معاصر و شعر امروز اضافه می‌کند، حتی با سکوت‌هایش حرف‌های نهایی را می‌زند، وقتی که می‌گوید: «سکوت/ در کنار عشق محض/ سکوت/ در کنار سیب محض/ دشوار و ناتمام/ بود»

ادبیات ایران

ج‌دال بی‌مدعی: روایت احمد غلامی از دیدار – گفت‌وگو با احمدرضا احمدی

شاعر نام‌های مفقود

از کرمان که آمدیم تهران بی‌پناه شدیم. واسه خودمان آنجا آدمی بودیم. خونه ما توی کرمان شش‌هزار متر بود، هنوز خوشبختانه خرابش نکرده‌اند. از اونجا آمدیم اینجا افتادیم توی این شهر غریب. خونه اقتضاج، محله اقتضاج. پناهگاه‌مان خانه داییم بود. آدمی عجیب که هم مذهبی بود و هم کمونیست. عاشق ملک‌الشعرای بهار بود ولی با نیما یوشیج رفیق بود. وقتی نیما فهمید داییم مذهبی است شعرهایی را که برای حضرت علی(ع) سروده بود، برایش خوانده بود. پناهگاه دیگرمان خانه خال‌ه‌ام بود، یعنی مادر عبدالرحیم احمدی، مترجم و نویسنده. او روی من خیلی اثر گذاشت.» گفتیم: «آن موقع پدرتان زنده بود؟» گفت: «پدرم زنده بود. آدمی، تنها و غمگین که یکی از چشم‌هایش را به دلیل بیماری از دست داده بود. صبح‌های زود می‌رفت اداره‌اش که اداره دخانیات بود، میدان قزوین و عصر برمی‌گشت. مادر ما پنج تا بچه با حقوق کارمندی باید سر می‌کرد.» گفتیم: «آن روزها و عمر را باخته باشم/ هنوز این فغان چای روبه‌روی من گرم است/ و این چراغ قدیمی یادگار اج‌دام روبه‌روی من روشن است…»

با اینکه همه چیز در شرایط احمدرضا احمدی دست به دست داده بود تا او را آدمی تلخ و سیاسی بکند اما این گونه نادم و او با طنزهای‌های شاعرانه و با عشق به انسان و طبیعت و زندگی از این گذار گذشت. احمدرضا احمدی گفت: «پسرخال‌ه‌ام در سال ۱۳۲۷ وقتی شاه را ترور کردند، دستگیر شد، او را انداخته بودند در زندانی موقت. مادرم مرا بلند کرد تا پسرخال‌ه‌ام را پشت میله‌ها ببینم خیلی بامزه بود، پاسبان‌ها پول می‌گرفتند و غذا می‌بردند توی سلول. خال‌ه‌ام به کتاب استالین گذاشت روی قابلمه پلو، پاسبان پنج تومان گرفت کتاب و قابلمه را برسد. بار دیگر کتابی از لنین گذاشت پاسبان گفت این سنگین‌تر است ۱۰تومان بدهید.»

احمدرضا احمدی شاعر عشق‌های بی‌سرانجام است. گفتیم: «چگونه آغاز شد؟» گفت: «عشق‌های بی‌سرانجام.» گفتیم: «نه شاعری.» گفت: «ها هر شاعری حرف می‌زنی میگه من از سه سالگی غزل می‌گفتم و پدرم به من سکه می‌داد. نقاش‌ها هم میگن ما از بچگی روی دیوار با ذغال خط می‌کشیدیم. اما من تا ۱۸سالگی هیچ کاری نکرده بودم. ۱۸سالگی با فریدون رهنما آشنا شدم. تلنگر را او زد. سه نفر در زندگی‌ام نقش مهمی داشتند. فریدون رهنما، فروغ فرخزاد و ابراهیم گلستان…» گفتیم: «اما اولین کتاب‌تان با سرمایه مسعود کیمیایی چاپ شد.»

گفت: «درسته اولین کتابم، «طرح» با کمک مسعود کیمیایی چاپ شد.» گفتیم: «چه‌جور شد با فروغ آشنا شدید؟» گفت: «توی کانون فیلمم از طریق امیرعباس حامد که قبلا همسایه فروغ فرخزاد بود. فروغ توی کانون فیلم بود امیرعباس حامد مرا به او معرفی کرد، فروغ آدرش را داد و قرار شد ما به خانه‌شان برویم. من و امیر و مهرداد صمدی رفتیم.

کتاب طرح را دادم فروغ خیلی جدی ورق زد و گفت: «می‌خوانمش…» از آن به بعد تلغن می‌زدیم و ارتباطم را حفظ کردم.» گفتیم: «اما اون اولین کتاب جدی شما نبود.» گفت: «پله اولین کتابم که ناشر پیدا کرد «وقت خوب مصائب بود که کتنب زمان آن را منتشر کرد.» گفتیم: «آن زمان‌ها انگار مخالفان جدی هم داشتید؟» گفت: «خوان ثالث به ابراهیم گلستان گفته بود، شعر کلاسیک و شعر نیمایی را به خودش راه پیدا کرده‌اند و خوب جلو می‌روند و این آمده داره همه‌چیز رو به هم می‌زنه، گلستان گفته بود، خب این هم راه خودش را پیدا می‌کند.» گفتیم: «چه‌جوری با گلستان آشنا شدید؟» گفت: «وقتی توی کرمان سرباز بودم با فروغ مکاتبه داشتم. او برایم نامه می‌نوشت و من هم نامه می‌نوشتیم. درباره اداساتی که قرار بود بنویسم با او همفکری می‌کردم. بعد از مرگش این نامه‌ها را گلستان دیده بود. رنگ زده بود خانه ما و به مادرم گفته بود که به من بگوید با او تماس بگیریم.»

گفتیم: «مرگ فروغ برایتان سخت بود.» گفت: «خیلی تلخ بود. پنج روز قبل از آنکه تصادف کند قرار بود مرا بفرستد آلمان تا درس بخوانم. شاید اگر تصادف نمی‌کرد مسیر زندگی من عوض می‌شد.»

وقتی پای خاطرات احمدرضا احمدی و آدم‌های زندگی‌اش می‌نشینم، اسامی آدم‌هایی را می‌شنوی که تاکنون به گوشت نخورده‌اند. با اینکه او ادعا می‌کند از جمع گریزان است اما سیمای شاعری در میان جمع را تداعی می‌کند. از همه آدم‌هایی که درباره‌شان حرف زد مرتضی‌میزم برایم جالب‌تر بود، چون نمی‌دانستم ممیز در جوانی داستان‌نویس بوده است.

احمدرضا احمدی گفت: «عشق‌های بی‌سرانجام واقعی‌اند.» من سرمر را گذاشته بودم روی ترده آیفّا. یاور گفت: «کاش باله‌اش می‌رفتی ناهار می‌خوردی…» گفتیم: «بی‌خیال، اینجوری بهتره…» گفت: «مطمئنی!» گفتیم: «نه!» ماشین سر چهارراه ایستاد. از آیفّا پریدیم پایین تا بازار دویدم.

هنوز همانجا ایستاده بود. انگار خشکش زده بود. باورش نمی‌شد. آدمی به این بی‌احساسی هم پیدا می‌شود. وقتی برگشتم، هیچ نگفت، لبه‌ایش لرزید و فقط گریه کرد. فقط دو تن بودیم / نشسته بودیم / ابر بود – نان بود – پنیر بود / ما همه زندگی را / در دو، سه پیمانه از رنج و ترس / در میان خود تقسیم کرده بودیم…

احمدرضا احمدی گفت: «این روزها ذهنم به گذشته برمی‌گردد.» من سعی می‌کنم دیگر به حرف‌هایش گوش ندهم. گذشته‌ای که تا چون یادبادک نخ‌برده‌ای در میان درخت‌ها گم و گور شود…»

عکس‌های آرشیوی از احمد رضا احمدی

اسفار کاتبان

حرف‌های محمود حسینی‌زاد درباره آثارش بعد از چند بار کم‌شدن

■ **شرق:** محمود حسینی‌زاد نویسنده و مترجم می‌گوید: «وقتی حرف را پروسه کارشناسی و اخذ مجوز کتاب‌ها در اداره ارشاد می‌شود، آنقدر حرف و درد دل وجود دارد که آدم بقیه حرف‌ها یادش می‌رود. از بس که دل‌مان پر است.» حسینی‌زاد که دهه ۵۰ را با چاپ دو نمایشنامه «پناهده سر غریبانه به دیوار» و «تگرگ آمد امسال بر سان شب» پا به عرصه کتابت گذاشت. تقریباً بعد از ۳۰سال اولین مجموعه داستان خود به نام «سباهی چسبناک شب» را سال ۱۳۸۴ منتشر کرد. حسینی‌زاد به تازگی مجموعه داستان «این برف کی آمده» را با همکاری نشر چشمه منتشر کرده است و در طول سال‌های گذشته نزدیک به ۱۰ کتاب را از نویسندگان مختلف به فارسی ترجمه کرده است. حسینی‌زاد درباره آثار تازه‌اش و گرفتاری‌هایی که برای آنها پیش آمده، می‌گوید. این نویسنده و مترجم با نگاه به دشواری‌هایی که در پروسه چاپ یک اثر وجود دارد، به نکته‌هایی در این خصوص اشاره می‌کند: «آثار من در واقع دو بخش دارد. یکی بخش تالیف و یکی هم بخش ترجمه. باید گفت که در بخش ترجمه آنچنان مشکلی تا امروز در زمینه مجوز وجود نداشته، مگر یکسری حذف‌هایی در حد کلمه و… که این طبیعی است. اما سه نمایشنامه از نمایشنامه‌نویس امروز آلمانی «فاسپیندر» را ترجمه و به نشر نیلا دادم. این کتاب را حدود یک سال است که برای دریافت مجوز به ارشاد فرستاده‌ایم و آنچه که برای این کتاب لازم است، آنکه این سه نمایشنامه، می‌بایست در کنار هم منتشر شوند. یکی از این سه نمایشنامه تا امروز مطلقاً جوابی نگرفته‌اند. یکی هم آنقدر اصلاحیه خورده است که واقعا نمی‌شود کاریش کرد چون اگر این اصلاحیه‌ها را بخواهیم انجام دهیم، دیگر چیزی از نمایشنامه باقی نمی‌ماند. این نمایشنامه درباره یکی از اردوگاه مرگ هیتلر است. جالب است که گفته‌اند باید یک‌کسری اسامی خاص مثل اسم آردوگاه‌ها یا مناطق جغرافیایی و اسم یهودی‌ها حذف شود یا مثلاً یک واژه «یهودی نوازی» را گفته‌اند باید حذف شود. نام این کتاب «برای یک تکه نان» است که به این وضع دچار شده است.» حسینی‌زاد درباره آثار داستانی‌اش می‌گوید: «از نظر کارهای تالیفی به مراتب مشکلات بیشتری دارم. یک مجموعه داستان به نام «هنوز هم گاهی» دارم که تقریباً چهارسال‌ونیم است در پروسه گرفتن مجوز است و اول گفتند دو داستان به کل حذف شود که به نظر من داستان‌هایی بی‌اشکالی بودند. یک‌سری حساسیت‌های می‌مورد هم روی برخی کلمات بود که در نهایت این اصلاحات انجام شد و وقتی کتاب در حال گرفتن مجوز نهایی بود، گفتند یک داستان دیگر از این مجموعه را هم حذف کنید که من به دلایلی حاضر به حذف این یک داستان



نشدم. رمانی هم به نام «بوی چسبیده به این دست‌ها» که این داستان هم با حذف بخشی از واژه‌ها و چند بخش برای مجوز نهایی آماده کردیم و بعد از چند بار گم شدن و ارسال دوباره آن به ارشاد هیچ خبری از مجوز نشد!»

محمود حسینی‌زاد که تاکنون آثاری از ژانر ژنه، اُتور میلر، برشت، دورنمات و… را ترجمه و منتشر کرده‌است، اعتقاد دارد: «اگر شامی بتواند به جای این رویکرد حذفی به آثار یک نگاه سازنده داشته باشد. چیزی که مثلاً در ترجمه وجود دارد و شما به وضوح شاهد آن هستید، چند ترجمه از یک کتاب است که این ترجمه‌ها هم از نظر کیفی هیچ نظارتی را پشت‌نواخت ندارد. ارشاد وجود دارد به نظر از یک جور ناگاه‌ای و بی‌سوادی است. این‌ها فقط باعث می‌شود که دست نویسنده بسته شود و دچار خودسانسوری شود. در نهایت ادبیات ما رشد نخواهد کرد و به سمت ادبیات سمبولیک و درون‌گرایی می‌رویم که دیگر مساله ادبیات امروز نیست. از طرفی ارتباط مخاطب با اثر نیز دچار مشکل می‌شود. مثلاً بین کتاب اول من و این کتاب تازه‌ام (این برف کی آمده) یک کتاب هست که هیچ وقت منتشر نشد و این سه کتاب در کنار هم سوزهای دنیال می‌کنند و به طبع حذف یکی از این داستان‌ها در روند کار مشکل ایجاد می‌کند. من وقتی می‌بینم که دوستانی مثل جواد مجابی این همه کار و کتابش در ارشاد مانده است، واقعا نمی‌دانم چه حرفی می‌توان زد. به هر صورت من همیشه نگران این آثار هستم و فکر می‌کنم که باید اتفاقی بیفتد و از این وضع بیرون بیایم تا امروز به جای حرف زدن درباره سختی مجوز گرفتن درباره آثارمان بیشتر حرف بزنیم.»